

آيو

مهسا رمضانى

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور: آيو / مهسا رضانی
مشخصات نشر: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۹۴۲ صفحه
شابک: - - 978-964-193
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: PIR
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آيو

مهسا رضانی

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

- - - ISBN 978 - 964 - 193

به توکل نام اعظمت

مخاطب محترم:

تمامی اتفاقات و جریانات این رمان، براساس تخیلات نویسنده است و هرگونه تشابه درمورد اسامی و اماکن اتفاقی است.

آیو تقدیم می شود به:

مهربان ترین و رفیق ترینم دل آرا برای دستی که به سویم دراز کرد.

به دوست لحظات بارانی و خورشیدی ام مهتا برای خوانش چندباره ی رمان و
صبوری اش!

با تشکر از خواهرم مریم و دوست نازنینم، سرکار خانم الناز محمدی برای
ایده ها و راهنمایی هایشان.

أَوَلَمْ يَرَ الْإِنْسَانُ أَنَّا خَلَقْنَاهُ مِن نُّطْفَةٍ فَإِذَا هُوَ خَصِيمٌ مُّبِينٌ {

آیا انسان ندید (نیاندیشید) که ما او را از نطفه‌ای (بی مقدار) آفریدیم؟ پس اینک ستیزه‌جویی آشکار شده است.

این قانون طبیعت است، زخم که می‌خوری، اعتمادت به آدم‌ها سست می‌شود و باورت رنگ شک می‌گیرد. آن وقت تنها تر از همیشه می‌نشینی کنج زندگی و دردهایت را می‌شماری. از انسانیت که سهل است؛ از آدمیت هم فاصله می‌گیری. می‌شوی یکی مثل این آدمک‌های کوکی و پرادعا که آمده‌اند توی این دنیای بی‌دروپیکر! احساست چون چوب موربانه خورده زخم می‌خورد... نابود می‌کنی، آن وقت تازه می‌شوی من... می‌سوزانی برای آيو، برای همه‌ی امیدهای زندگی‌ات.

چشمام بسته ست
جهانم شکل خوابه، عذابه، اضطرابه
روبه روم دیواری از مه، دیواری از سنگ
بگو بیهوده نیست فاصله ی آب و سراب
بگو سپیدی کاغذ بیهوده نیست
بگو از کوچ پراکنده، فقط کابوس و تنهایی
بگو خواب بود هرچی که دیدم
افسانه بود هرچی شنیدم
نگاه کن شوق دل زدن به دریا
برام شد مرگ تدریجی یک رؤیا
بیا تا مه توی چشم بمیره
بیا تا قصه مون پایان نگیره
بذار یادم بیاد خورشید
منو کم کن از این تردید
تو باشی شب نیست
تو باشی آزادم
یغما گلروبی

آغاز

میچ دستانش که آزاد شد، روی دوزانویش زمین افتاد. دست‌هایش را برای آنکه تعادل داشته باشد، روی زمین گذاشت و بعد تن دردمنش را آرام به شومینه تکیه داد و ناله‌ای کرد. دردی از نوک انگشتان پا به سمت کمرش جاری شد، برای همین مجبور شد پایش را با احتیاط بیشتری صاف کند. نگاه بهت‌زده و خیره‌اش را به اطراف دوخت. ترسیده و لرزان، به مردانی که بعد از رها کردنش، از عمارت بیرون می‌رفتند، نگاه کرد.

سنگ‌ریزه‌های زیرزمین هنوز داخل زخم‌های زانویش جاخوش کرده بودند، با اشک‌هایی که خودسر شده بودند، خم شد و زانویش را از سنگ رها کرد، تا شاید دردش کمتر شود. کمی بعد نگاهش از زخم‌ها، شبیه آدم‌های گنگ و گیج، به اطراف رفت. شوکه بود؛ اما نه آن قدر که فکرش کار نکند. تمام آنچه که پیش رویش بود، عمارتی بزرگ با وسایل پر زرق و برق که پلکانی با شکوه، طبقه‌ی اولش را به طبقه‌ی دوم متصل می‌کرد. جایی که مارال نشسته بود، به نظر می‌آمد شاه‌نشین خانه باشد، نوعی سرسرا که به واسطه‌ی یک نیم‌پله، از باقی سالن طبقه‌ی اول جدا و برای مهمان‌های خاص مبله شده بود. از طبقه‌ی بالا صدای صحبت کردن می‌آمد و بعد صدایی که گفت:

— خیلی خب... برو هرگهی دلت خواست بخور! اصلاً برو ببین تو رو می‌خواد! خیلی دلش می‌خواست روی مکالمات طبقه‌ی بالا بیشتر تمرکز کند؛ اما با هر حرکت مردها در بیرون از عمارت، ترس تا حلقش بالا می‌آمد. خصوصاً یک نفرشان از بیرون درهای چوبی شیشه‌ای، هر از چند گاهی با لبخندی حریص نگاهش می‌کرد و مارال خوب می‌شناختش، یکی از همان‌هایی بود که توی

زير زمين خفتش كرده بود. از ياد آوري كاري كه مرد با او كرده بود، همه چيز تا عمق گلويش بالا آمد و مجبورش كرد سر خم كند و هر چه كه در معده‌ي خالي اش بود، بالا بياورد. زجر اين چند روز سبب شده بود، تنش بوي گند بگيرد و حس مي‌كرد كه رفته رفته در كثافت خودش غرق مي‌شود.

باز بغضش تركيد و خودش را به آغوش كشيد، صدايش اما فراتر از گريه و ناله‌اي آرام نمي‌رفت. بعد از كمی گريه، به ياد آغوش مادرش افتاد و دردش را با فكر داشتنش كم كرد. دست از لباسش كه پاره شده بود، گرفت و اشك‌هايش را پاك كرد. چشم گرداند تا از ميان وسايل عتيقه‌ي قديمي و مبيل‌هايي كه با پارچه‌هاي سفيد پوشيده شده بودند، اميدي براي فرار بيايد. قتلگاه آرزوها و اميدش را با دقت زياد تيري زيرو رو كرد. جملات پراكنده در سرش تاب مي‌خوردند.

«خوب نگاه كن... خوب نگاه كن... نترس... برمي‌گردی پيش مامان... نترس... خوب نگاه كن.»

آب دهانش را قورت داد تا گلوي ملتهبش كمی تر شود. به اطراف نگاه مي‌كرد كه صداي قدم‌هاي پسر صلابتي، چشمان وحشت زده‌اش را به پلكان بزرگ روبه‌رويش چرخاند و از چيزي كه مي‌ديد، گريه كردن يادش رفت. مردی با قدم‌هاي محكم از پله‌ها پايين مي‌آمد، كه مارال او را با آن شلوار راسته و پيراهن مشكي، كفش‌هاي مد روز و ظاهر بي‌نقصش به‌خوبي مي‌شناخت، صاحب همان چشم‌هاي آبي كه بهشان زيادي از حد اعتماد داشت. آستين‌هايش را طبق عادت تا زده و دست‌هايش براي تأثير بيشتر پشت بدنش گره خورده بود! لبخندش با ديدن مارال كم‌رنگ تر شده بود و جایش را به اخم داده بود. دقايقی را بر سر راه‌پله مكث كرده بود و خوب مارال را نگاه كرده بود. مارال را توی جهنم رها كرده بودند كه اين چنين سوخت و خاكستر شد؟ دهانش باز ماند و از هجوم

ترس ریشه‌زده در تنش، به سسکه افتاد. بی توجه به اطراف، به چهره‌ی مرد خیره شد، بریده‌بریده زمزمه کرد:

— کا... کا... مران...

باورش نمی‌شد، این کامران بود، دوست صمیمی سهیل. کسی که قرار بود ساقدوش دامادی سهیل باشد و در عروسی او و مارال تا می‌تواند، برقصد. خنجر از پشت زدن مگر چه معنایی داشت؟ همه‌چیز انگار روی دور تند افتاد. دوستیشان را مرور کرد و آرام‌آرام خشم در وجودش ریشه زد. دست روی زمین گذاشت و بی توجه به درد زانو، برای بلند شدن تلاش کرد. نگاه کامران به او خیره مانده بود و حرفی نمی‌زد. مارال اما انتظار پاسخ داشت، چشم از او نمی‌گرفت و بی‌نفس برای سرپا شدن تلاش می‌کرد. یک دستش را به نمای آجری شومینه‌ای فشار داد، نفس نفس می‌زد؛ اما از تلاش باز نمی‌ایستاد. استخوان‌های تنش انگار اُپرای درد گذاشته بودند. تمام وزنش را روی یک پایش انداخت و به سختی بلند شد. ناتوانی و عذاب روزهای جهنمی، خونش را به جوش آورد. نمی‌توانست راه برود، پایش را روی کفی غبارگرفته عمارت سرداد و جلو رفت. بیشتر مسیر اما توسط کامران طی شده بود، تا بدانند این برگ گل را چه کسی به این وضع درآورده است. مارال دست دردناکش را بلند کرد، خواست توی صورت کامران بکوبد که مچش در هوا و میان پنجه‌های قوی او قفل شد. درد توی دستش نشست و اخم کرد. اشک‌ها باز بی‌وقفه باریدند. از پانشت و هرچه تو دهانش بود، تف کرد توی صورت کامران، مخلوطی از خون و آب دهان و زردابه! جیغ کشید؛ اما صدایش خفه و پرغصه بیرون آمد.

— چرا!!

صدای ناباور کامران را شنید.

— چي باهات كردن؟! —

مارال باهق هق و كلماتي كه بعضاً نامفهوم بودند، غصه‌اش را بيرون ريخت.

— تو بگو باهام چي كار كردي؟ تو باهام چي كار كردي كامران؟! —

كامران با صدائي عصباني اما آرام گفت:

— من... من اين كارو باهات نكردم... به خدا!

مارال از شنيدن حرف‌هاي بي شرماني كامران دردش گرفت، خدا؟! حتي خدا هم اين بي شرمي را باور نمي‌كرد! دستش را از ميان انگشتان كامران بيرون كشيد و تلوتلويي خورد. جيغ كشيد:

— پس كي كرده؟ تو به اون چه ربطتي داري؟ —

نفس‌هاي عميق كامران، به صورت مارال مي‌خورد. داشت ديوانه مي‌شد.

— من... نمي‌خواستم تو مال اون بي وجود باشي كه تا چشمش به پول خورد...

تو حق مني، نه سهيل؛ اما نه اين طوري... به خدا كه اين طوري نمي‌خواستمت!

هر حرف كامران، نيشتري مي‌شد به تن مارال. سهيلش كه بي وجود نبود، همهي زندگي مارال بود، مي‌ارزيد به صدتاي كامران! مگر مي‌شد بي حضور سهيل و مادرش و ماندانا زندگي كند؟ آن هم با اين نارفيق كه حرمت سرش نمي‌شد! نگاه مست و لرزانش به مجسمه‌ي عتيقه‌اي افتاد كه در كنار شومينه، روي يك ميز پايه‌كوتاه بود. بايد جان مي‌كند، آن را مي‌برداشت و اگر هم به كامران نمي‌رسيد، پرت مي‌كرد سمتش.

كامران فكر كرد كه بايد برگردد طبقه‌ي بالا و حساب او را كف دستش بگذارد.

پشت كرد. مارال درد را به جان خريد و عقب رفت. به خاطر خودخواهي كامران،

به خاطر تعرض مرداني كه در زيرزمين حبسش كرده بودند و به خاطر غم‌هايش...

مجسمه را برداشت و دوباره جلو رفت. با زجر قدم برداشت. كامران در ميانه‌ي

فکر دعوا با او که از طبقه‌ی بالا نظاره‌گر آن دو بود، ایستاد. به ذهنش رسید که به مارال اطمینانی بدهد و توجیهش کند که این بلا و زجر کار او نیست؛ اما... با دیدن دست مارال، قبل از هر حرکتی، وحشت‌زده گفت:

— چی کار می‌کنی دیوونه؟! —

و مچ دست او را که روی هوا بود و به سمت سر کامران نشانه رفته بود، گرفت و با فشار به عقب هلش داد. فکر نمی‌کرد ضربه کاری باشد، فکر می‌کرد مارال می‌تواند خودش را نگه دارد؛ اما نشد. آن حرکت، تن کم‌جان مارال را جابه‌جا کرد و او چند قدمی عقب رفت تا تعادلش را پیدا کند. ضعف مانع از این شد که تعادلش را حفظ کند. پایش پیچ خورد و با شدت به عقب، به لبه‌ی تیز سرسرای پذیرایی خورد و انگار صدای ضربه خوردن در سکوت عمارت پیچید. کامران به خونی که از زیر سر مارال روی زمین نقش می‌زد، چشم دوخت. یک نفر زمان را با دست‌هایش نگه داشته بود.

فصل اول: هزار فصل شکوفه‌های نشکفته تهران - پاییز سال ۱۳۷۸

همان‌طور که روی تاب نشسته بود، با صدای مرغ عشق‌های عموصمد لبخندی زد و دکمه‌ی ریوایند و اکمن توی دستش را فشار داد، تا آهنگ از ابتدا بخواند، هم‌زمان بشکن ظریفی زد و سرشانه‌هایش را با ریتم آهنگ لرزاند. نگاهش را به قفس دوخت و زیرلب شروع به تکرار بخش‌های اصلی آهنگ کرد.

— آهای دختر چوپون، آهای دختر چوپون... دل دیوونه رو کشوندی تو دشت و بیابون، از این سو، به او سو!
با شیطنت خندید و ابرویی با ریتم آهنگ بالا انداخت که دست کوچک ماندانا را روی پایش حس کرد.

— آجی...

چشم باز کرد و با لبخند در پاسخ صورت خندان خواهر کوچکترش گفت:

— از کی اینجایی موش کوچولو؟

ماندانا بلندتر خندید و گفت:

— خیلی خنده‌دار شده بودی!

با دست موهای ماندانا را کنار زد و گفت:

— شیطون نشو! چی شده؟

ماندانا تابی به خودش داد و سعی کرد مظلوم به نظر برسد.

— تو ریاضی کمکم می‌کنی؟ خیلی سخته!

به تلاش خواهرش خندید و کتاب را از توی دستش بیرون کشید.

— کجاش سخته دقیقاً؟

ماندانا لب برچید و با غصه گفت:

— اصلاً من نمی خوام دیگه درس بخونم، خسته شدم. از درس بدم می آد.

مارال ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت:

— خسته شدی؟ به این زودی؟!!

هوم آرام ماندانا، مارال را وادار کرد بیشتر بخندد و او را به سمت خودش بکشد و

شروع به قلقلک دادنش کند. اصوات نامفهومی و کلماتی که از دهان ماندانا

بیرون می آمد، خواهرش را بیشتر ترغیب می کرد تا او را قلقلک دهد.

— آ... آجی... نکن... اشتباه کردم... هرچی تو بگی... آخ... وای خدا...

رهاش کرد و درحالی که می خندید گفت:

— بلند شو برو بالا و دفتر و کتابتو آماده کن. مداداتو تراش کن تا من پیام. بدو

ببینم. نری بازم از اینا داریم!

و انگشتانش را با حرکت ریز به سمت شکم ماندانا برد. ماندانا چشمی گفت و از

زیر دست مارال به سمت خانه دوید. صدای خنده اش، آرامش را توی رگ

اعضای خانه تزریق می کرد. مارال هم به دنبالش از جا بلند شد و با حوصله

هندزفری را تا کرد و درکیف کنار واکمن گذاشت. دست هایش را باز کرد و نفس

عمیقی کشید که این بار کسی دیگر صدایش زد.

— خانم؟ مارال خانم؟

به سمت صدا چرخید و گفت:

— جانم!

— جانتون بی بلا خانم... پشت خط مادرتون کارتون دارن.

«باشه» ای به نرگس خانم گفت و وسایلبش را برداشت و آرام آرام به سمت خانه حرکت کرد. صدای برگ‌هایی که تازه شروع به ریختن کرده بودند، روحش را نوازش می‌داد. نفس عمیقی کشید و گفت:

— برگا دارن می‌ریزن! آخ سهیل... دلم داره ضعف می‌ره باهات قدم بزنم! با دیدن نگاه مهربان نرگس خانم، قدم تند کرد تا از حیاط بگذرد و مادرش را بیش از این معطل نکند! به در ورودی که رسید، نرگس خانم جلوتر به سمت آشپزخانه راه افتاد و او هم راهش را به سمت میز تلفن کج کرد. گوشی قدیمی و عتیقه‌ای که از آن متنفر بود و از عهد و زمان پدربزرگ مادری‌اش به جا مانده بود، برداشت و با لحنی خنده‌دار «بله» گفت، همان لحنی که مادرش از آن متنفر بود.

— بله... بله... بله... بله!

صدای شماتت‌بار شیرین همان‌جوری بود که انتظار داشت.

— بلا! باز که این‌جوری حرف زدی! رو گاز گذاشتنت؟

خودش را به ندانستن زد و مظلومانه گفت:

— آه... مامان شمایی؟

شیرین با لبخند و اخم گفت:

— می‌خوای بگی نرگس خانم نگفته من پشت خطم؟ کی می‌خوای یاد بگیری

مثل یه دختر خوب و باادب تلفن رو جواب بدی؟

با خنده گفت:

— مامان!

و سرزنشگرانه و مهربان پاسخ گرفت:

— مامان نداریم. این وظیفه‌ی منه که تو و خواهرت رو اون‌جور که درسته تربیت

کنم. در آینده خانواده‌ی شوهرت از ما شاکی می‌شن!

با خنده پاسخ داد:

— کو حالا تا اون موقع!

شیرین دیگر کم آورد و گفت:

— چه کار می‌کنین؟ من هنوز مزونم... مونده تا لباسم و پرو کنم. مراقب ماندانا هستی؟

رها و آزاد کنار تلفن نشست.

— آره هستم، خیالت راحت باشه. الانم می‌خوام برم بالا بهش تو درسش کمک کنم. خنگ کوچولو می‌گه نمی‌فهمم.

شیرین که شماتت‌بار نامش را صدا زد، خندید و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ خانه و دویدن عموصمد به سمت در، حواسش را به حیاط جلب کرد.

— مامان زنگ درو می‌زنن؛ بعداً باهاتون صحبت می‌کنم.

مهلت برای گفتن خداحافظی به مادرش نداد. از پشت شیشه دید که عموصمد با کسی صحبت می‌کند؛ اما کرولا^(۱)ی مورد علاقه‌ی مادرش، مانع از دید کاملش می‌شد. هوا ابری شده بود و هر آن امکان باریدن باران وجود داشت. از همان فاصله آستین مانتوی مشکی‌رنگی توجهش را جلب کرد. بی‌آنکه بخواهد، پاهایش او را به سمت حیاط و در اصلی خانه کشاندند... کسی آن سوی در با عموصمد بحث می‌کرد. چشمانش به زنی افتاد و با صدایی بلند گفت:

— کیه عموجان؟

عموصمد از در فاصله گرفت و گفت:

۱- تویوتا کرولای نسل چهارم که آن روزها رکورد فروش ده میلیونی در سطح جهان را دارا بود.

— ایشون دخترشونن. هرچی من می‌گم، تو گوشت نمی‌ره که نمی‌ره باباجان! بیا با خودشون حرف بزن. خانم... این زن می‌گه با مادرتون کار داره... منم می‌گم مادرتون خونه نیست، می‌گه بیام تو!

چشم از عموصمد گرفت و به زن که به او خیره شده بود نگاه کرد. روی صورتش را با ماسک پوشانده بود؛ اما چشم‌های قهوه‌ای رنگش عجیب زیبا و حوری‌وش بود. با سرفه‌ی شدید زن، دهان باز کرد و پرسید:

— کاری داشتین خانم؟

زن سری به معنای نه تکان داد و نگاه از مارال گرفت. با نگاهی پر از احساسات متضاد، از در جدا شد و قدمی به عقب برداشت و در مقابل نگاه بهت‌زده‌ی هر دو نفرشان، از آنجا گریخت.

تهران - پاییز سال ۱۳۹۳

لبخندی زد و همان‌طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، روی سنگ قبرها دست کشید. تنها یک آلزایمر قوی می‌توانست ماندانا را از این همه درد و غصه‌هایی که نصیبش کرده بود، رها کند.

— بفرمایید خانم.

سر بلند کرد و به چهره‌ی مرد جوانی که روبه‌رویش ایستاده بود، خیره شد. صورت خیس از اشکش را با دستمال پاک کرد و با صدایی که از اثر گریه خش برداشته بود، تشکری کرد و خرمایی برداشت و دوباره سر به زیر انداخت. کسی آمده بود و نمی‌شد راحت با عزیزانش حرف بزند.

مرد جوان نگاهی به زن و نگاهی به سنگ قبرها کرد و ابروهایش بالا رفت. درحالی‌که با احتیاط کنار قبر دیگری می‌نشست، گفت:

— خدا رحمتشون کنه. خیلی ساله فوت شدن، نه؟

ماندانا نگاهی به قبر پدر، مادر و خواهرش انداخت، سر بلند کرد و با صدایی گرفته گفت:

— خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه، بله!

— منم امروز او مدم دیدن بابام... یعنی نه که اینجا زندگی کنه! البته زندگی می‌کنه؛ ولی خب نفس نمی‌کشه... ای بابا... مزارشون اینجاست.

متعجب به مرد جوان و لوده‌ی کنار دستش نگاه کرد. مرد که نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، باز شروع به وراجی کرد. از لحظه‌ای که به سمت زن جوان چرخیده بود، میل عجیبی به خودنمایی در وجودش جریان پیدا کرده بود. این لودگی‌ها یا برایش دردسرساز می‌شد و یا در کمال خوش‌شانسی، در بیشتر مواقع باب‌آشنایی با مردم را برایش می‌گشود.

— همه‌ی خانواده به نوعی سرشون شلوغه؛ اما من اگه نیام سر خاکش... اصلاً نمی‌شه... ممکنه بگین دیوونه‌م که می‌آم با سنگ قبر حرف می‌زنم... اما حتماً باید پیام و خیرات بدم تا آرام شم.

ماندانا می‌خواست بگوید «به من چه ربطی داره؟» اما سکوت کرد. حتماً مرد هم گوش شنوایی نداشت که این‌طور یک‌بند وراجی می‌کرد. لبخندی کج و مصنوعی تحویل مرد داد و از جایش بلند شد.

— کار خوبی می‌کنید. اون‌ها که دستشون از این دنیا کوتاهه، چشم امیدشون به این یاد کردن‌های ماست و نباید فراموش بشن.

خاک مانتواش را تکان داد و شالش را عقب و جلو کرد و گفت:

— خدا حافظ.

— می‌رید؟

به مرد جوان که با لحن عجیبی این سؤال را پرسیده بود، خیره شد و گفت:
 — نرم؟ فکر نمی‌کنم او مده بودم اینجا خونه بخرم؛ یعنی هنوز زوده واسه م.
 مرد لیخندی زد و گفت:

— نه... منظورم این نبود... ببخشید، سؤال نابه‌جایی بود. خوشحال شدم از این
 گپ کوتاه.

ماندانا سری تکان داد و قدم برداشت. چشمان مرد او را به یاد کسی در گذشته‌ها
 می‌انداخت، به یاد اوایی که در خاطرات خواهرش بود و حالا معلوم نبود اصلاً
 زنده است یا مرده! سرش تیر می‌کشید. قدم‌هایش را بلندتر برداشت تا از
 بهشت‌زرها که حالا برایش بی‌شبهت به دخمه نبود، فرار کند. هنوز چند قدم از
 قبرها و مرد جوان دور نشده بود که صدای فریاد دختری او را از افکارش بیرون
 کشید. نگاهی به دختر انداخت که با وجود گریه‌های بی‌وقفه، حمایت مردی را
 درست پشت سرش داشت. با خودش فکر کرد:

«تو چی داری ماندانا؟ تو چی نصیبت شده؟»

نگاهش خیره به مرد و دختر جوان ماند. گرمای دست‌های روی شانه‌ی دختر را
 از همین فاصله می‌شد حس کرد. دلش خواست جای آن دختر باشد تا برای
 لحظه‌ای حمایت شود؛ اما با خیال که نمی‌شد پیش رفت. این بار با گام‌های
 بلندتری خودش را به ماشینش رساند و سوار شد. فرمان را تو مشتش گرفت و
 عصبی به خودش گفت:

— تو تنهایی مانداناخانم! هیچ‌کس نیست که هوای تو رو داشته باشه، اونکه
 عشقت بود، اون‌طوری خیانت کرد، اون‌ا که خانواده‌ت بودن، هم دیگه نیستن.

برای خودت تکرارش کن، تو، تنهایی و همیشه تنها می‌مونی!

حال‌وروز آشفته‌اش از سپیدی رنگ دست‌های قفل‌شده‌اش دور فرمان مشخص

بود. جملاتش حتی در تنهایی هم زهر درد را پخش می‌کردند. شبیه پازلی می‌ماند که با وجود نقص، در دید دیگران کامل به نظر می‌آمد؛ اما خود از درون داشت فرومی‌پاشید.

مرد جوان درحالی‌که سینی پلاستیکی خرما در دست داشت، آرام‌آرام از بهشت‌زها بیرون آمد. با دیدن ماشینی که راه عبور ماشینش را مسدود کرده بود، غرغری کرد و گفت:

— بی‌فرهنگ!

طولی نکشید که با دیدن راننده، لبخندی بر لبانش نقش بست.

— احمالو خانمه که! تا باشه از این بی‌فرهنگی‌ها!

با دو قدم بلند به سمت ماشین رفت و تقه‌ای به شیشه کوبید. دید که زن جوان دست‌هایش را از روی فرمان برداشت و بعد از لحظه‌ای شیشه را پایین کشید.

— ماشینتون رو بدجا پارک کردید خانم.

ماندانا بی‌حرف و با کمی اخم، ماشین را که به خاطر شلوغی دوبل پارک کرده بود، روشن کرد و جلو رفت. مرد جوان به چهره‌ی او نگاهی انداخت و در دل گفت:

«چقدر احموئه؛ خب مگه چی گفتم که همه‌ش اخم تحویل می‌ده!»

درون ماشینش نشست و به سمت پراید دختر جوان رفت و کنار او ایستاد. به محض توقف، صدای زهرآگین دختر به گوشش رسید.

— نکنه اینجا هم که ایستادم، مانع حرکت شماست؟

مرد مکثی کرد. این طوری که نمی‌توانست، بنابراین از ماشین پیاده شد و خودش را خم کرد توی ماشین ماندانا و کارتی را روی داشبورد گذاشت و درحالی‌که به سمت ماشین خودش می‌رفت، بلندبلند گفت:

— باهام تماس بگیر.

نگاه هاج و واج ماندانا، به کارت و پراید سفیدی که گازش را گرفته بود، خیره ماند. کارت خوش‌نقش‌ونگار را برداشت و متن روی آن را زمزمه کرد.

— کتاب‌فروشی سعادت... به مدیریت حافظ سعادت.

لب‌هایش را به هم فشرد. دوستی به چه دردش می‌خورد؟ کارت را پرت کرد بیرون و گازش را گرفت. چشم‌هایش اما نافرمانی کردند. همان‌طور که می‌رفت، نیم‌نگاهی به جایی که ایستاده بود انداخت. در جدال عقل و احساسش به یک‌باره ایستاد. از ماشین پیاده شد و به سمت جای اول دوید. خم شد و کارت را که در چاله‌ی کم‌عمق آب افتاده بود و تا نابودی‌اش چیزی باقی نمانده بود، برداشت و روی دو دستمال کاغذی گذاشت. به درون ماشین برگشت و کارت را روی صندلی شاگرد گذاشت. حتی نمی‌دانست که می‌خواهد با کارت و صاحبش چه کند! از مسیر همیشگی به سمت خانه حرکت کرد و فکر کرد که کاش در آن خانه‌ی سوت‌وکور یک نفر منتظر باشد. البته که خیالی محال بود.

کنار دیوار خانه ماشین را پارک کرد و با زدن قفل فرمان، کارت به دست از ماشین پیاده شد. خبری از بچه‌ها در کوچه نبود. سوت و کوری کوچه وادارش کرد. نگاهی به سرتاته کوچه بیندازد و چون بچه‌ها را انتهای کوچه و کنار خانه‌ی نیمه‌ساز دید، به سمت خانه خودش گام برداشت. از همین فاصله هم می‌شد ذوق و شوق کودکانه‌شان را برای بازی کردن با دسته‌های کارت حس کند و حسرت بخورد.

شب و روز برای حامد یکی شده بود. از جا بلند شد و روی تخت نشست و سرش را با دو انگشت ماساژ داد. باگذشت سال‌های سال، هنوز نتوانسته بود به

خطرات و بی خوابی های کارش خو بگیرد و برای همین امروز از اداره مرخصی گرفته بود.

— حامد، حامد مادرا!

نچی کرد. مادرش بدموقع صدایش کرده بود. با صدایی خسته گفت:

— بله!

صدا به گوش پری خانم نرسید. هن‌هن‌کنان، همان‌طور که هزار بدوبیراه به زانوهایش می‌گفت، از پله‌ها بالا رفت. کنار اتاق حامد اندکی نشست و نفسی گرفت و بعد از لحظاتی در را باز کرد. در دل قربان صدقه‌ی پسر خسته‌اش رفت که حامد پیش قدم شد.

— جانم ماما!

پری خانم روی صندلی کنار میز تحریر نشست و درحالی که برگه‌های روی میز را با دست به جلو هل می‌داد، گفت:

— ماما قربونت... این گوشیت هی تماس می‌گرفتن، هی پیام می‌اومد، گفتم شاید مهم باشه!

از جا بلند شد و به سمت مادرش رفت و گوشی را از او گرفت.

— قربونت برم من آخه... می‌داشتی ان قدر روشن و خاموش شه که بترکه. تو چرا با این پادردت اومدی بالا آخه؟

— می‌دونم خیلی خسته‌ای؛ اما اگه زنگت بزنین و در دسترس نباشی که خوب نیست. حالیمه این چیزا!

با تشکری به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. یک تماس بی پاسخ و دو پیام کوتاه از احسان، همکارش، داشت. قرص استامینوفن را از روی میز برداشت و پوسته‌اش بیرون کشید و بدون آنکه درخواست آب کند، قورت داد. لبخند نیم‌بندی به

مادرش زد و دوباره خودش را روی تخت پرت کرد.
 پری خانم لحظاتی را به تماشای حامد که دستش را روی سرش گذاشته بود،
 گذراند و بعد گفت:
 — می‌گم مادر، یه خواسته‌ای دارم. امکانش هست...
 حامد به او نگاه کرد و گفت:
 — مشکلی پیش اومده؟ زانوهایه؟ یا...
 پری تندی مخالفت کرد تا حامد ساکت شود و بعد گفت:
 — شماها جوونید، حرف هم رو خوب می‌فهمید... تو رو که نمی‌شه و حریفتم
 نمی‌شم، بیا یه کاری کن این حافظ از دستم درنره.
 حامد با لبخند، تا پایان حرف‌هایش منتظر ماند و گفت:
 — خب چی بگم؟ شما بگو!
 پری نقلی خندید و گفت:
 — بگو زن بگیره. یا راضی بشه با من بیاد بریم چند تا دختر براش نشون کردم،
 ببینه شاید پسند کرد!
 حامد این اخلاق مادرش را از بر بود. این طرز تفکر سنتی که خیال می‌کرد باید
 برای دو فرزندش تصمیم بگیرد. با خنده گفت:
 — باشه، می‌گم بهش!
 پری متوجه معنی آن خنده‌ی توی کلامش شده بود؛ ولی ترجیح می‌داد که این
 مورد را به امید حامد بماند. از جا برخاست و گفت:
 — راستی راستی می‌گی بهش؟
 حامد تأیید کرد و گفت:
 — قول قول! می‌گم بهش تا ته تغاری هم مثل من عذب او قلی نشه!

پری لبش را گاز گرفت و گفت:

— مادر، من اینو نگفتم. دیگه مرد خونه بعد بابات شمایی، می سپرم دست تو این گره رو!

حامد ابرویی به حرف مادرش بالا داد و گفت

— گره رو چنان برات باز کنم که حال کنی! ناراحت نباش. من یه کم بخوابم دیگه! پری خانم با عجله به سمت در رفت و گفت:

— باشه، باشه، من دیگه مزاحمت نمی شم!

و اتاق را ترک کرد. از پله ها به همان سختی پایین آمد. چاره‌ی زانوهای دردناک و ساییدگی مفصلش فقط یک راه داشت و آن، عمل جراحی بود که آن هم غولی به نام پول می طلبید. فقط پول بود که با آن به دکتر مراجعه کند. تلاش حامد را برای جور کردن هزینه‌ی عمل را می دید و به جای شادی، غصه اش می شد و حس می کرد باری روی دوش فرزند بزرگش است؛ خصوصاً که زمانی خودش شاغل بود و گلیمش را از آب بیرون می کشید.

صدای در حیاط و صدای بلند حافظ، پسر کوچکش، هم‌زمان شد و او را از افکارش بیرون کشید.

— سلام سلام... اهل خونه کجایید؟ پری جون، گل پری جون...

پری خانم خودش را به درگاهی رساند. از میانه راه با صدایی کنترل شده گفت:

— هیس! حافظ داد زن مادر... حامد خوابه ها!

حافظ صدایش را پایین آورد و با لحنی که حاکی از خوشحالی بود گفت:

— اِ حامد خونه ست؟ سلام گل خوش بو... چطوری فرشته خانم؟

پری خانم لبخندی زد و گفت:

— سلام به روی ماهت پسرم... چه خبره امروز انقدر خوشحالی؟

حافظ درحالی که رمز خوشحالی مادرش را می دانست، قری داد و گفت:

— چرا نباشم؟ روی ماه تو رو ببینم و خوشحال نباشم؟ داریم مگه؟ نه والا... نه بلا!

پری خانم خندید و همراه با تکان سر گفت:

— پدرسوخته ی زبون باز!

حافظ با خنده و چشمک گفت:

— ای بابا، اون بنده ی خدا رو حشم از دست شما در امان نیست؟

ابروی پری خانم بالا رفت.

— حالا دیگه من بده شدم و آقای خدایامرزت خوبه؟ باشه حافظ...

همین حالا بود که یک پاتک نصیب حافظ شود.

— بابا پری خانم... پری خوشگله... شما که تاج سر مایی!

پری خانم اما سکوت کرد و جوابی نداد.

— دروغ می گم پری خوشگله؟ لابد اون موقع هم همین جوری بابامو نگاه کردی

که بنده خدا آجر خورد تو سرش و او مد شما رو گرفت! یادمه می گفتی حاجی

شما رو خیلی دوست داشته... والله این نگاه سنگین شما رو دیده پری خانم

من... امان از نگاه مرموز شما زنا.

دست پری خانم که به سمت دمپایی روفرشی رفت، حافظ به سمت اتاق دوید.

— پسره ی بی حیا، وایسا ببینم... جرئت داری وایسا!

حافظ پرید توی اتاق و پری خانم هم با خنده مسیرش را به سمت آشپزخانه کج

کرد. کنار میز نهارخوری که آن را برای سه نفر چیده بود، ایستاد. به یاد همسر

مرحومش، محمدعلی، لبخند نصفه نیمه ای زد و دست روی قلبش گذاشت و

آهی کشید. جای خالی نبض تپنده اش، توی زندگی عجیب حس می شد. او که

رفت، در ظاهر همه زن جوانی را می‌دیدند که با دو بچه بیوه شده بود؛ اما پری یک شبه پیر شد و از بین رفت. آهی کشید، افکار غم‌آلود را پر داد و منتظر ماند اهل خانه برای خوردن ناهار بیایند.

صدایی در گوش‌های متین می‌پیچید. بالاخره سوت آغاز جنگ به صدا درآمده بود. دست‌هایش را مشت کرد و به ابی خیره شد. کمی بعد مشتش را آرام‌آرام باز کرد و لبخندی زد، ابی اولین نجاست این جنگ بود. فضای خانه‌اش برخلاف ظاهر مرتب و زیبایی که داشت، عطراگین از خیانت و کثافت بود، بیشتر از همه بوی خون و مرگ می‌آمد. با نفرتی عجیب نفس کشید و درحالی‌که با لذت، تلاش ابی برای فرار را نظاره می‌کرد، لبخندی زد. چشم‌گرداند و همان‌طور که توی خانه‌ی بزرگ قدم می‌زد، چیدمان سنتی‌اش را هم از نظر گذراند. پشته‌های خوش‌نقش‌ونگاری که دورتادور چیده شده بودند، با ضربه‌ی آرام کفش روی زمین انداخت. قاب عکس ابی را که روی دیوار میخ شده بود، با یک ضربه دست روی زمین پرت کرد. در انتها با همان آرامش ظاهری، با لگدی آرام، تلفن و میزش را بر زمین انداخت. از نمای بیرونی، این زندگی مفت هم نمی‌ارزید. به آخرین دیوار که رسید، راه رفته را برای عصبی کردن ابی برگشت و درست کنار جسمش که خمیده روی زمین افتاده بود، ایستاد.

چهره‌ی ابی سفید شده بود و آشکارا می‌لرزید، خون توی رگ‌هایش انگار یخ بسته بود. می‌ترسید از این آدم‌ها که دوره‌اش کرده بودند. دست‌وپایش را گم کرده بود و می‌دانست که جلوی هیچ‌کدامشان نمی‌تواند بایستد. احساس می‌کرد توی یک رینگ بوکس ایستاده است و مدام از حریف ناچیزی کتک می‌خورد.

فؤاد با اشاره‌ای از جانب متین، چسب روی دهان ابی را کند. ابی با اینکه دردش

آمده بود؛ اما به سرعت نفس عمیقی کشید و با ترسی که جای جای تنش لانه کرده بود، کلمه‌ها را برای التماس ردیف کرد.

— من... من... نه... نه... ش... شما...

متین که خم شد توی صورتش، خودش را عقب کشید؛ اما چانه‌اش خیلی زود شکار شد و توی تخم چشم‌هایش زل زد. می‌خواست تمام حس‌هایی که از این آدم داشت، به چشم‌هایش منتقل کند، می‌خواست عجز و ترسش را ببیند. چانه‌اش را محکم رها کرد و صاف ایستاد. پایش را روی قفسه‌ی سینه‌ی ابی گذاشت و کمی فشار داد تا قدرتش را به رخ بکشد. نفس ابی جانیا آمده، توی سینه‌اش حبس شد.

— ترسیدی؟ ابی خوش دست که نمی‌ترسه!

چشم‌های ابی گشاد شد. خیلی وقت بود که به خاطر مسائل شغلی، اجازه نمی‌داد کسی با این لقب صدایش کند. مهلتی برای بیشتر فکر کردن پیدا نکرد. صدای ناشناس دوباره توی گوشش پیچید. خواست فریاد بزند که بلافاصله دستمالی توی دهانش چپانده شد. تند و نامنظم نفس می‌کشید که کسی چانه‌اش را گرفت و باز محکم نگهش داشتند. سعی کرد درست نگاه کند. سه نفر بودند؛ درست بود؛ سه نفر! با جثه‌هایی متفاوت. صدا نگذاشت بیشتر فکر کند.

— ریزودرشت ازت می‌ترسیدن. وقتی می‌دیدنت، می‌چپیدن تو خونه‌هاشون. آخه اگه کسی برخلاف میل عمل می‌کرد؛ خاطرت مکدر می‌شد.

اخم‌های متین درهم‌گره خورد. لبخند از روی لب‌هایش پرکشید. دست‌هایش را از روی کلاه محافظ، روی صورتش گذاشت و آن را با فشاری از سرش خارج کرد. هنوز ابی درست صورتش را ندیده بود، که متین با پا ضربه‌ی محکمی به شکم ابی زد و صدای فریاد خفه‌اش را با لذت و گوش جان شنید.

— خون توی رگ‌های یه محله یخ می‌بست؛ وقتی ابی خوش‌دست تو محل قدم می‌زد. لذت می‌برد از اینکه کسی به پاش بیفته. لذت می‌برد که بزنه و بکُشه و نابود کنه. ابی خوش‌دست و نوچه‌هاش... که الان هیچ‌کدوم ور دلش نیستن، که همه‌شون می‌دونستن اگه ابی دست رو کسی بذاره مال اونه و بعدش مال نوچه‌هاش... چی از نگین ساختین؟ یادت می‌آد فرهاد رو که با اربابت چپ افتاد، چطور کشتی؟ یادت می‌آد؟

عکس‌هایی از فرهاد و همین‌طور نگین، جلوی چشم‌های ابی به رقص آمد. آن‌قدر کثافت در زندگی‌اش زده بود که هرچه سعی می‌کرد، این دو نفر را به یاد نمی‌آورد. با وجود فراموشی، اما یقین داشت که کارهایش را تمیز و مرتب انجام داده است و هیچ‌کس از جنایاتش خبر ندارد. چشم‌هایش را بست و باز کرد تا شاید از خواب وحشتناک بیدار شود. ذهنش یاری نمی‌کرد و میان آن حال‌واحول به یکی از زنان دم‌دستی اطرافش فکر کرد. فکر کرد که کدام یک از زن‌ها، این هفته به خانه‌اش آمده و لابد یکی‌شان جاسوس این مهاجمین بوده است. شاید هم کار یکی از زیردستانش بوده یا یکی از کسانی که از ابی بودنش کینه داشت و می‌خواست با این کینه و ابزار گذشته، زمینش بزند! نمی‌دانست و نمی‌فهمید چه کسی که به این‌ها آمار داده است. عرق از سرور ویش می‌ریخت و نمی‌توانست فکر کند. ناگهان چیزی توی سرش جرقه زد. آن طرف‌تر، کنار دیوار، کسی ایستاده بود. نگین که کلاهش را برداشت، عزرائیل به جان ابی نیشتر زد. داشت می‌مرد و این قلب لعنتی انگار می‌خواست از تپش بایستد. این دختر که نباید زنده می‌بود! یادش آمد فرهاد ایمانی و دوست‌دخترش نگین را! با ضربه‌ای که توی صورتش خورد، فریادی کشید و حواسش از نگین پرت شد. این بختک نشسته روی سینه‌اش، از کجا این‌ها را می‌دانست؟ اگر از این مخمصه نجات پیدا

می‌کرد، خوب می‌دانست باهاشان چه کار کند. مهلت بیشتر فکر کردن برایش نماند. کسی از زیر کتف‌هایش گرفت و از جا بلندش کرد. صدای نامفهومی که از گلویش خارج می‌شد، نشان از التماس می‌داد؛ ولی برای این کار دیر بود. متین در جا چرخید و به ماهی که از پنجره سخاوتمندانه نور به زمین می‌تاباند، نگاه کرد. زمان، زمان یک انتقام منصفانه و شاید هم ناجوانمردانه بود! حس کرد بوی خون کم شده و به شدت قبل به مشام نمی‌رسد. لبخندی زد و به ماه دوست‌داشتنی خیره شد. چه شبی بود امشب... زیر نور این ماه، اولین فرزند شیطان پر می‌کشید و می‌رفت! دوباره در جا چرخید تا حقارتش را به چشم ببیند.

ابی روی صندلی شل‌وول ایستاده بود و فؤاد داشت طناب را دور‌گردش محکم می‌کرد. ابی با دهانی بسته التماسشان کرد و ناله‌های خفه‌اش بلند شد. طناب دور‌گردنش، تا حدی محکم شده بود و می‌ترسید اگر فریاد بکشد، صندلی زیر پایش را لگد بزنند. هر چقدر سعی کرد، دستمال توی دهانش را نتوانست به بیرون تف کند، گویی عضلات دهانش یاری‌اش نمی‌کردند.

متین به آرامی به سمت ابی گام برداشت و با لبخند نگاهش کرد. ابی توی چشم‌هایش نگاه نمی‌کرد؛ اما او مصرانه به دو چشم لرزانش زل زده بود.

— می‌خوای با این طناب خفه نشی؟

مرد خرس‌گنده گریه‌اش گرفته بود. خوب می‌فهمید که این جماعت با او سر شوخی ندارند و می‌خواهند انتقام گذشته را از او بگیرند. همه‌چیز از قبل مهیا بود. سری تکان داد و باز ناله کرد. متین دستمال را از دهانش بیرون کشید و با لبخند؛ اما جدی گفت:

— برام از رئیس‌ت بگو، از مستانه! از سعید قوامی بگو که اون روز شوم با تو

همکاری کرد و از خودت که چطور به نگین من تجاوز کردی، از فرهاد... از فرهاد عزیزم بگو...

ابی ترسیده بود؛ اما می دانست نباید حرف بزند. از دست این‌ها هم نجات پیدا می کرد، مستانه‌ی لعنتی و انتقامش، راحتش نمی گذاشت. فؤاد سر دیگر طناب را با دو دست کشید. ابی که تا مرز خفگی رفته بود، دست و پا زد. چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می زد. حالش داشت به هم می خورد، داشت می مرد... گور پدرش... الان زندگی اش از همه چیز مهم تر بود. بعداً جوابی برای مستانه پیدا می کرد.

— می... گم... می... گم...

طناب کمی شل شد و ابی با صدایی خش دار گفت:

— سعید... س... عید قوا... می...

طناب بیشتر شل شد، با ولع نفس کشید. صدای ملک عذاب دوباره بلند شد.

— خب پس انتخاب کردی از سعید بگی! بگو... برام بگو... دوست دارم درمورد

دوست قدیمیت بدونم!

ابی با عجز و ناله گفت:

— به خدا نمی دونم.

ابروهای متین درهم رفت.

— تمومش کنید!

طناب که دوباره کشیده شد، ابی فریاد زد:

— نه... نه...

طناب مجدد شل شد.

— باشه... برید... لب خط... سراغش رو از زری افیل بگیرید... اون بهتون می گه...

به خدا خیلی وقته با سعید در ارتباط نبودم. زری خبر داره سعید دقیقاً کجاست. من رو نکشین... من... زری یه زمانی با من و سعید و ول می خورد، معت... اد که شد... سعید و من خونه هامون رو عوض کردیم... ولی زری... دست از سعید نکشید... بعدم که...

متین با دست مانع از حرف زدنش شد و با همان لبخندی که برای ابی نشان مرگ به حساب می آمد، گفت:

— می بینی ابی... وقت مرگ که می شه... همه چیزهایی رو که نباید، می گی! ذات آدمی همینه! ولی آخر عمری به کار خوب کردی، تو جهنم می بینمت! با دست اشاره ای به فؤاد و نگین کرد. تیغ در دستان فؤاد برق می زد. می خواست انتقام فرهاد و نگین و همین طور شیرین را به یک جا بگیرد. هم زمان که متین از خانه ی شیطان به حیاط پشتی می رفت تا گردن بند قلب دو نیمه را به شاخه ی بید مجنون توی حیاط آویزان کند، با یک حرکت فؤاد...، بوی خون و نجاست از هوا رفت. حالا خودش مانده بود و بید مجنونی که مورد علاقه ی شیرین بود و گردن بندی که در نسیم تکان تکان می خورد.

تهران - پاییز سال ۱۳۷۸

از میان انبوه لباس ها، بالاخره مانتوی پاییزه ی مشکی تا روی زانو و شلوار لی دمپاگشادش را بیرون کشید و آن ها را روی تخت پرت کرد. دستی به صورتش کشید و سعی کرد آرایشی در شأن یک دختر جوان داشته باشد. روسری اش را سر کرد و موهایش را همان طور ساده و فرق وسط بست. در نهایت عطر مردانه ای را به گردنش زد که سهیل به او هدیه داده بود. خودش این عطر را انتخاب کرده بود؛ چون می خواست بوی سهیل را بگیرد.

— مارال!

سر جایش خشک شد. شیرین آمده بود داخل اتاق! با یک تصمیم ناگهانی
چرخید و گفت:

— جان دلم مامان قشنگم!

لبخندی روی لب شیرین آمد؛ اما زود کنترلش کرد.

— کجا دخترم؟

— می‌رم با بچه‌ها بیرون دیگه. دیشب که بهتون گفته بودم مانتو و پالتوم از مد
افتادن، می‌خوام دنبال یه لباس مناسب بگردم برای زمستون.

شیرین لب‌هایش را تر کرد و گفت:

— پول داری همراهت؟

— آره مامان جونم... دارم.

شیرین دو قدم جلو آمد و گفت:

— آرایش زیاد نیست مامان جان؟

مارال یکی از قشنگ‌ترین لبخندهایش را رو کرد و گفت:

— نه، خداییش قشنگه دیگه! تورو خدا ایراد بگیر ازم دیگه! بهم می‌آد!

شیرین از این لبخندهایی که مارال می‌زد، دلش ضعف رفت. دخترکش به معنای
واقعی کلمه زیبا و جذاب بود. از هر انگشتش هنر می‌بارید و از همه مهم‌تر اینکه
تمام خصوصیات لازمه برای یک دختر جوان را دارا بود و همه‌ی این‌ها، هم
شیرین را خوشحال می‌کرد و هم نگران. خوشحال برای اینکه دخترکش بهترین
بود و نگران از اینکه هر بار مارال تنها بیرون می‌رفت، شیرین می‌ترسید از اینکه
در این جامعه ناامن آزار ببیند و دل کوچکش در دست‌های سیاه روزگار بشکند.
نمی‌توانست محدودش کند؛ چون دوست نداشت مارال توسری‌خور و بدبخت

بار بيايد و به عكس، تصميم داشت بانويي موفق به جامعه تحويل بدهد؛ اما اين اضطراب‌هاي مادرانه داشت كار دستش مي‌داد.

— درسات رو خوندي؟

— خوندم؛ فردا هم دانشگاه كلاس ندارم مامان جونم.

— باشه؛ برو و زود برگرد. مي‌خوام هوا تاريخ نشده خونه باشي.

وقتي خيالش از جانب مارال آسوده شد؛ اجازه داد مارال برود و خودش هم تادم در با او رفت و در را بست.

مارال به محض تنها شدن، نفس عميقي كشيد و خودش را به سر كوچه‌ي بزرگشان رساند مسيرش انگار آن روز طولاني تر شده بود. سر خيابان، سوار يك ماشين شد و آدرس محل قرار را به راننده داد. خياباني شلوغ و پررفت‌وآمد، تا كسي او و سهيل را باهم نبيند. خانواده‌ي مارال كه منعش مي‌كردند از دوستي با پسر و خانواده‌ي سهيل هم كه بدتر! پدر سهيل سخت‌گير بود و از اين جور به قول خودش قرتي‌بازي بدش مي‌آمد. مادر و خواهرانش هم تحت‌تأثير پدر بودند. سهيل گفته بود در اولين كوچه‌ي فرعي منتظرش است؛ پس به محض پياده شدن، تا خودش را به آن كوچه برساند. دو قدم نرفته، صدايي شنيد.

— هي ... پيس ... پيس ...

متعجب سر بلند كرد. سهيل را درست در چند قدمي اش روي موتور ديد. بالاخره توانسته بود موتور بخرد. از ته دل خنديد و به سويش پرواز كرد. سهيل با لبخند به دخترك خوش‌پوش روبه‌رويش خيره شد و در دل اذعان كرد كه چقدر مارال را مي‌خواهد.

— مبارك باشه عزيز دلم.

لبخند سهيل گرم بود.

— مرسی خانم.

نشستن روی موتور و دست دور شانه‌های سهیل انداختن؛ صفای عجیبی داشت. بوییدن عطر تنش از رگ‌های گردن و لمس شانه‌های پهن و مردانه‌اش، بیخ گوشش حرف زدن تا مقصد، دنیای دخترانه‌ی مارال را شکل می‌داد. وقتی خوب از آنجا دور شدند و سهیل حس کرد می‌تواند با خیال راحت در آرامش یک روز پاییزی قدم بزنند، ایستاد. موتور را جایی در میان باقی موتورهایی که پارک شده بودند، پارک کرد و به نرده‌های محافظ قفل زد. تصمیم داشت کمی با مارال قدم بزند و فکر کند.

مارال همان‌طور که نگاهش می‌کرد؛ در افکار خودش غرق بود. دوست داشت ساعت‌ها بنشیند و به سهیل خیره شود و به همه‌چیز و همه لحظاتی که با اوست، فکر کند. مارال عاشق بود و هر آدمی برای درک حال او باید بنده‌ی احساس می‌شد تا می‌فهمید زندگی در آن شرایط، رنگ‌هایش حتی از رنگین‌کمان هم بیشتر است. مثل یک جعبه‌ی مدادرنگی که آرزویش را در سر می‌پرورانی و یک‌باره در دست‌هایت می‌بینی‌اش. معتقد بود اشتباه می‌کنند آدم‌هایی که می‌گویند عاشق عقل ندارد و کور است. عاشق چون بهتر و بیشتر از بقیه می‌فهمد، کور و بی‌عقل تصورش می‌کنند و این مسئله برای مارال و سهیل هم صادق بود و از آنجایی که برای این رسیدن، همه‌جور تلاشی می‌کرد، راضی نبود که کسی به او برچسب بزند و یا عشقشان را به تمسخر بگیرد. افکارش را بی‌آنکه بخواهد، زمزمه کرده بود و حرف‌هایش به گوش سهیل رسیده بود.

— چی می‌گی زیر لب دختر!

مارال خندید.

— هیچی... الکی... بعداً می‌گم بهت.

سهیل ابرویی بالا انداخت و خندید.

— بنجل انداختن به ما، خله... زیر لب حرف می زنه با خودش!

این حرف از گوش مارال دور نماند و با غضبی خنده دار گفت:

— من بنجلم؟! به خدا می زنمتا!

شیطنت سهیل که حرف قبلی را تأیید می کرد، باعث شد مارال با خشم به دنبالش بیفتد و سکوت پارک در سروصدایشان بشکند. پارک در این روزهای سرد پاییزی، خالی از هر کودکی بود؛ مخصوصاً حالا که مدارس باز شده و کودکان همگی به دنبال درس و مدرسه شان بودند. بالاخره توی زمین بازی کم آوردند. مارال روی تاب نشست و ساکت ماند. سهیل همان طور که به آرامی هلش می داد، پرسید:

— مارالم!

مارال با صدایی لطیف گفت:

— جانم!

— به نظرت اگه من جلو بیام، بابات دختر خوشگلشو بهم می ده؟

مارال باز لبخندی زد، قلبش تندتر تپید. لب به دندان گرفت و حس کرد نصف رژ لبش را با این حرکت از بین برده است. در میان این حس عجیب، بغض کرد. چیزی مثل سنگ راه گلویش را بست.

— نمی دونم سهیل... من آرزومه تو برام بمونی، ولی می ترسم بابام سنگ بندازه جلو پامون.

— سنگ... آخه چه سنگی؟

— می دونی که بدش نمی آد روابط کاریش رو گسترش بده و ممکنه...

سهیل ناراحت دست از هل دادن تاب کشید و گفت:

— اما اینکه نمی شه.

— می شه؛ برای بابا کاری نشد نداره. از نظر بابا مهم نیست که قلبم داره برات پرپر می زنه!

سهیل تاب را دور زد. جلوی پاهای مارال روی زمین نشست.

— به من نگاه کن.

مارال که سر بلند کرد، سهیل دو چشم درشت را دید که با تلنگری آماده‌ی اشک ریختن بود.

— هیچی نمی شه مارال... من نمی دارم که تو زن کس دیگه‌ای بشی؛ حتی اگه تمام روز و شب کار کنم و جون بکنم، نمی دارم! تو برای منی و برای من می مونی. می دونی که عاشقتم و برات می میرم. برای این چشم‌ها، برای این معصومیتت و قلبی که برای من می زنه و برای روح پاکت. اینا رو هیچ‌جایی نمی شه دید. نمی دارم اینا برای کس دیگه بشه؛ نمی دارم!

مارال لبخندی زد. هرچند نمی شد به این قول‌ها مطمئن بود؛ اما دل‌گرمی نهفته در این حرف‌ها حالش را خوب می کرد. حالا اگر تمام دنیا جمع می شدند و می گفتند این مرد دروغ می گوید، گرمای حرف‌های سهیل به قدری زیاد بود که مارال زمزمه‌های دیگران را باور نکند.

— برات می جنگم مارال.

— عاشقت می مونم سهیل، نمی دارم کسی عشقت رو ازم بگیره.

— حالا اون اشکات رو پاک کن مارالم. بریم یه جایی، یه چیزی بخوریم...

ناسلامتی او مدم شیرینی موتورو بهت بدم!

مارال اشک‌هایش را با احتیاط پاک کرد و خندید. دستانش را بند دست‌های مرد مهربان این روزهایش کرد. همه چیز چقدر خوب بود، حتی زمان دلش

می‌خواست بایستد و دست نوازشی بکشد بر سر آدم‌های لطیفی که مهربانی را معنای واقعی زندگی می‌دانستند، چراکه خبری از انسان رم‌کرده‌ی گناهکار نبود و همه‌ی آدم‌ها ارزش تمام عمر سجده کردن را داشتند. سهیل مهربانی را بلد بود، می‌دانست که چطور و کجا، مهربانی و عشقش را به این دخترک عاشق نشان دهد. اینجا آدم‌ها مهم‌ترین خصوصیت خدایی در وجودشان بود. اینجا آدم‌ها عاشق بودند و خیر از کینه و عداوت نبود. ساعت‌ها بی‌آنکه گناهی داشته باشند، در تکاپویی پر از درد، اسیر دست روزگار بودند، که با شلاقی بر دست عقربه‌ها را می‌تازاند. زمان دوست داشت بایستد؛ اما می‌گذشت و ساعت برای نفس کشیدن، چندین بار می‌نواخت.

در باز شد و اردشیر خسته و با اخم‌هایی درهم وارد خانه شد. حال بدش خیلی دوام نیاورد، چراکه با دیدن شیرین که به استقبالش می‌آمد، لبخندی زد.

— سلام اردشیرجان، خسته نباشی عزیزم.

اردشیر لبخندش را خیلی زود جمع و جور کرد و آرام گفت:

— سلام.

— کتتو بده من.

کت را گرفت و به دست خدمتکار کوچکشان، هانیه، داد که برای استقبال آمده بود توی سالن. هر دو به اتاق رفتند و شیرین بعد از مرتب کردن لوازم اردشیر، خودش هم حرف‌هایش را جمع و جور کرد تا خواسته‌ای از همسرش داشته باشد... اردشیر که لباس پوشیده از حمام بیرون آمد، رو به شیرین که در فکر به زمین خیره شده بود، نگاه کرد و گفت:

— به چی محو و مات موندی؟

شیرین یکه‌ای خورد و از جا بلند شد.

— کی اومدی؟ منتظر بودم تا بریم باهم شام بخوریم.

اردشیر بی تفاوت گفت:

— شام؟ من زیاد گرسنه نیستم.

شیرین با تأکید گفت:

— خواهش می‌کنم با من بیا، می‌خوام حرف بزنم...

اردشیر بی هیچ حرفی به دنبال شیرین رفت و پشت میز نشست. شیرین میز را به

سلیقه‌ی خودش چید. اردشیر نگاهی به دو بشقاب انداخت و گفت:

— بچه‌ها!

شیرین نگاه کوتاهی به همسرش انداخت و گفت:

— مارال که بیرون بود، با دوستاش غذا خوردن، الانم احتمالاً خوابه. ماندانا هم

زودتر بهش شام دادم. امشب برای خودمون دو نفره. می‌خوام یه مسافرت بریم

باهم. خانوادگی...

اردشیر خیره در تخم چشم‌های شیرین گفت:

— حالا می‌گم می‌شه بریم یا نه!

و شیرین را از ادامه‌ی حرفش باز گذاشت. تردیدی وصف‌ناپذیر از گفتن ادامه

حرف‌ها، روی قلبش حس می‌کرد... آن‌قدر حاکم که بی حرف پس و پیش،

بشقاب برداشت و به غذا خوردن مشغول شد.

ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود و در طبقه بالا، مارال همچنان بیدار بود و

به ماندانا که روی تخت خودش خوابیده بود، نگاه می‌کرد. آسوده از دنیای

اطراف، احتمالاً یکی از خواب‌های صورتی‌اش را می‌دید. علاقه‌ی وافر که به

رنگ صورتی داشت، از هیچ‌کسی پوشیده نبود. تمام زندگی‌اش را به رنگ

صورتی درآورده بود. چاره داشت رنگ غذاها و نوشیدنی‌هایش را هم صورتی می‌کرد. بوسه‌ای روی گونه‌ی خواهرکش گذاشت و فکر کرد آیا در بزرگسالی‌اش، به رنگ‌های دیگر گرایش پیدا می‌کند؟ آبی تیره به رنگ پوستش عجیب می‌آمد. یا ارغوانی و زرد و قرمز...

از تخت فاصله گرفت. در تاریکی سرش را به شیشه تکیه داد. هوا داشت کم‌کم رو به سرما می‌رفت. یقه‌های ژاکتش را به جلو کشید و همایی روی شیشه کرد. حروف اسم سهیل را در کنار هم نقاشی کرد. چیزی از اعماق وجودش جوشید و کسی انگار قلبش را به چنگ گرفت. قلبش محکم می‌زد. چهره‌ی مهربان و مردانه‌ی سهیل جلوی چشمانش نقش بست. دفترش را باز کرد و با حس همان لبخند، هرآنچه که به ذهن ناآرامش می‌آمد، نوشت. بی‌ربط و باریط کلمه جور کرد و به سهیل ربط داد و نوشت. احساس آرامش وقتی به قلبش سرازیر شد، که یک صفحه و نیم را از معشوقش پر کرده بود.

ماندانا که در جایش تکانی خورد و پتو را با لگد به زیر پایش هل داد، مارال از فکر سهیل بیرون آمد و دوباره به بدخوابی‌های خواهرکش نگاه کرد. چند لحظه‌ای نگذشت که ماندانا در خودش جمع شد و این حرکت، خبر از سرد بودن هوای اتاق می‌داد. از جا برخاست و بخاری را کمی زیادتر کرد و از داغ بودن لوله هم مطمئن شد. می‌ترسید پرنده‌ها که روزها برای نشستن بر سر لوله‌ی بخاری باهم مسابقه می‌گذاشتند؛ راه لوله را با لانه‌سازی‌هایشان ببندند. به هر حال امتحان کردنش که ضرری نداشت. پتو را دوباره روی سر ماندانا مرتب کرد و گفت:

— چی می‌شد تمام عمرمون رو بچه می‌مونیم؟ یا خدا به اجازه به بعضیا می‌داد برای برگشتن به بچگی، وقتایی که خسته شدی از زندگی، برگردی.

یک وقت‌هایی این اجازه‌ها خیلی خیلی لازم می‌شد؛ مثل مارال که الان احتیاج به چنین اجازه‌ای داشت. با همین فکر به تخت‌خوابش رفت و البته که تا ساعت‌ها بعد خوابش نبرد.

روز بعد همه‌چیز با حس‌های متفاوتی برای هر کدام از اعضای خانواده همراه بود. مارال هم از طرف مادر مؤاخذه می‌شد که چرا سر میز صبحانه چرت می‌زند و مثل یک خانم موقر سر میز نمی‌نشیند و شب‌ها زود نمی‌خوابد. ماندانا اما با شوق و ذوق سهم صبحانه‌اش را می‌خورد؛ چون دوست داشت زودتر برود مدرسه و کنار آتنا بنشیند و کلی برچسب قلبی خوش‌رنگ ببینند. شیرین هم مابین غرغره‌هایی که به جان مارال می‌زد، در فکر خودش و اردشیر می‌رفت. تنها کسی که بی‌خیال‌تر از همیشه صبحانه می‌خورد، اردشیر بود. فکرش یک‌درمیان از صبحانه روبه‌رویش چرخ می‌خورد و می‌رفت و روی کارهای شرکت. پرداختی‌ها و قرار ملاقات با دوستان و شرکا و مدیران شرکت‌های طرف قرارداد. همین تفاوت‌ها اما بزرگترین حکم و زنجیری بود که آن‌ها را به هم وصل و عشق را میانشان جاری می‌کرد. شیرین هر از گاهی به اردشیر در فکر خیره می‌شد و از این جلدی بودنش، دل‌خور نگاه به میز می‌دوخت. دوست داشت همسرش مثل شوهران دیگر باشد. سهمشان اما همیشه یکی از لیبخندهای ساده‌ی اردشیر بود و تمام. اردشیر مرد مهربانی بود؛ این را در تمام این سال‌ها فهمیده بود؛ اما حاضر نبود این مهربانی را جز در مواقع خاص نشان دهد. به گذشته‌ها که برمی‌گشت، به یاد مرد خوش‌اخلاق‌تری می‌افتاد، نه اردشیر جدی این سال‌ها. خداحافظی اردشیر، شیرین را از فکر و خیال بیرون کشید. برای همسرش دست تکان داد. اردشیر اما چند قدم نرفته ایستاد.

— راستی ...

شیرین به سرعت سر بلند کرد و به قامت بلند اردشیر چشم دوخت و زمزمه کرد:

— جانم!

اردشیر مسیر رفته را برگشت.

— از دیشب که او مدم، هی می خوام یه سؤالی ازت بپرسم...

شیرین همان طور نگاهش کرد و اردشیر گفت:

— خبری نشد؟

نگاه شیرین رنگی از غم گرفت و گفت:

— هنوز نه! خبری نشده. یعنی هیچ کس زنگ نزده! شاید باید ناامید بشم و دیگه

دنبالش نگردم.

و ناراحت سر به زیر انداخت.

تهران - پاییز سال ۱۳۹۳

— کتابی که شما انتخاب کردین، از بهترین نوشته‌های این نویسنده‌ست و در

صدر پرفروش‌ترین کتاب‌های نیویورک تایمز. کتابای این نویسنده تا به حال به

چهل زبان ترجمه شده و خلاصه‌ش کنم خانم... از خوندن این کتاب قطعاً لذت

خواهید برد. من به شخصه وقتی این کتابو خوندم، تا چند شبانه‌روز درگیرش

بودم. بعضی عبارت‌هاش به قدری فکر رو درگیر می‌کنه که...

صدای زنگ تلفن مانع این شد که حافظ حرف‌هایش را ادامه دهد. لب‌هایش را

برهم فشرد و عذرخواهی کرد و کتاب را به زن جوان داد تا به آن نگاهی بیندازد و

به سمت تلفن روی میز رفت. مادرش پشت تلفن بود و مانند همیشه احوالش را

می پرسید. دستی به پیشانی کشید و با صدایی آرام گفت:

— هوم... مامان تویی؟ خوبی؟

پری خانم از آن سوی تلفن، درحالی که یک دسته تره را در مشت گرفته بود و پاک می کرد، گفت:

— خوبم حافظ جان. امروز نهار می آی خونہ؟

ابروهای حافظ بالا رفت و گفت:

— مگه قرار بود نیام مادر من؟

پری خانم لبخندی زد و گفت:

— نه پسرم؛ آخه تو عادت داری همیشه دقیقه ی نود زنگ می زنی، می گی می خوام برم فلان جا و بیسار جا!

حافظ درحالی که از عادت خودش خبر داشت، بحث را پیچاند و گفت:

— باشه تیلی، لپات رو نگه دار، دارم می آم خونہ بکشمشون.

پری لب هایش را گاز گرفت و گفت:

— حافظ خجالت بکش. یه نفر صداتو می شنوه. بچه مگه من هم سن توام که با من شوخی می کنی؟!

— من غلط بکنم پری خوشگله. کسی نمی شنوه، قربون اون لپای خوشگلت برم. چی پختی حالا؟

پری تره ها را توی لگن پرت کرد و گفت:

— باقالی پلو با...

حافظ توی کلامش پرید و گفت:

— با محسن؟

— حافظ!

حافظ لبخند دندان نمایی زد و گفت:

— بفرمایید تپلوخانم.

— حافظ به خدا بیای خونه تپلی نشونت بدم، بفهمی یه من ماست چقدر کره داره!

حافظ درحالی که از این کل کل همیشگی با پری خانم جانش لذت می برد به میز تکیه داد و گفت:

— اجازه استاد؟ از لپای شما می شه فهمید که یه من ماست چقدر کره می ده؟
— حافظ!

این حافظ دیگر از آن حافظها بود! این یکی قشنگ بوی تهدید می داد.

— غلط کردم پری خانم، غلط کردم. بفرما... دیگه نمی پرم تو حرفات.

— باقالی پلو ماهیچه با سبزی خوردن تازه. همون طور که دوست داری...
نمی دونم چطوره که تو سبز نمی شی از این همه سبزی!

— نمی شم دیگه. فدای مامان پری جون هنرمندم بشم من. جلدی می آم خونه،
بذار حسین بیاد فقط.

— باشه پسرم.

دو کتاب روان شناسی روی میز قرار گرفت. نگاه حافظ روی کتابها که آرام روی میز قرار گرفته بود، خیره ماند و از دست لاک زده ی روی کتابها بالا آمد و کم کم روی صورت زن نشست. نگاهش حالا به دو چشم قهوه ای که خیلی عادی به او خیره شده بودند، قفل شد و نفهمید چطور با مادرش خدا حافظی کرد. به چهره ی زن خیره شد و آرام آرام از لمس آشنایی ساده ای که با او در یک روز پاییزی پیدا کرده بود، لبخند زد. چشم هایش از خوشحالی درخشید. صدای آشنایش که سلام می گفت و نگاه پرنگش که به همه جا می چرخید، یک طورهایی صمیمانه بود و حافظ را وا می داشت که به حرف زدنش گوش کند.

— خیلی بزرگه اینجا! هیچ وقت فکر نمی‌کردم دو تا کتابی که در به در دنبالشون بودم، اینجا پیدا کنم.

حافظ نگاهی به مغازه‌اش انداخت، انگار بار اول بود که آنجا را می‌دید. با لبخند گفت:

— قابل نداره، فکر نمی‌کردم بیای.

از این لحن میانه‌روی حافظ خوشش آمد، صمیمی شده بود؛ اما احترامی هم همراهش داشت.

— من هنوز اسمت رو نمی‌دونم.

ابرویی بالا انداخت و با همان لبخند روی لب به حافظ خیره شد، جوری که به حافظ حس خنگ بودن دست داد.

— خب... فکر کردم...

— قیمت این کتابا چنده؟

حافظ نگاهی به دو جلد کتاب انداخت و گفت:

— روشون زده؛ اما برات... یه تخفیف در نظر می‌گیرم که بازم به کتاب‌فروشمون بیای.

قیمت کتاب‌ها را با یک تخفیف خوب که نه سیخ بسوزد و نه کباب، در نظر گرفت و گفت:

— راحت پیداش کردی اینجا رو؟

— آره، مسیر سراسر بود. ممنون.

سر خم کرد و از توی کیف همراهش، مقداری پول بیرون آورد و روی میز گذاشت، دقیق و کامل. در این فاصله‌ی کوتاه، حافظ نگاهی به ظاهر او انداخت. ماتتوی پاییزه‌ی تا روی زانو، شلوار مشکی جذب، کفش پاشنه‌بلند مشکی،

روسری مشکی، آرایش کمی هم روی صورتش بود. پوست گندمگون، چشم‌هایی با رنگ قهوه‌ای و بینی و لب‌هایی ساده. درکل چهره‌ای ساده و جذاب که با آن لباس‌ها جذاب‌تر هم به نظر می‌رسید. شاید هم حافظ این‌طور فکر می‌کرد.

پول‌ها را بار دیگر نگاه کرد و وقتی از درستی آن مطمئن شد، به دست حافظ داد و گفت:

— بفرمایید.

حافظ ابرویی بالا انداخت و گفت:

— قابل نداره!

تنها به لبخندی اکتفا کرد و حرفی نزد. حافظ چقدر از این لبخند خوشش آمد. با خودش گفت: «اون از اخمش که تا چند روز یادم بود و این از لبخندش که حالا باید خواب و خوراک رو ازم بگیره. این جور نکن لعنتی جذاب!»

— ممنون، راستی...

این صدای آرام و محکم چه داشت که حافظ را جذب کرده بود؟ حافظ تکانی خورد و نگاهش را به او که دو قدم رفته را برگشته بود، انداخت و گفت:

— بله!

— ماندانا... ماندانا مهروز.

همین دو کلمه به قدری برای حافظ سکرآور بود که ساکت ماند و حتی طلب آدرس یا شماره‌ای نکرد. نباید این‌طور می‌شد. نباید... اما شده بود و آن قدر طعمش زیر زبان مانده بود که حافظ را زودتر از قرارشان با حسین، مجبور به برگشت به خانه کرد تا در فکر و خیالش تنها بماند و نام «ماندانا مهروز» را هجی کند.

— سلام به روی ماهت پسرم.

پری خانم درحالی که چادر نمازش را جمع می‌کرد، ادامه داد:

— خسته نباشی.

حافظ کفش‌هایش را از پاهایش جدا کرد و گفت:

— قربونت مامان، سلامت باشی.

— بدو لباس عوض کن که هم من گشتمه و هم غذا خیلی وقته حاضره.

حافظ کمر راست کرد و نگاهی به دور و اطراف خانه انداخت و گفت:

— حامد نیست؟

پری خانم درحالی که به باقالی‌پلوی توی دیگ خیره شده بود و با فوت کردن،

بخارش را کم می‌کرد تا ببیند برنج از هم باز شده است، گفت:

— اون طفلکم اسیر شغلشه... صبح زنگ زدن بهش... نداشتن یه کم از مرخصیش

بگذره... بدو بدو رفت. معلوم نیست چی شده! نمی‌تونم زنگ بزنم...

می‌ترسم وسط جلسه‌ای، کاری باشه... نشه باهش حرف زد.

حافظ لیخندی زد و گفت:

— الهی دورت بگردم مامان چون که همیشه واسه ما نگرانی.

و در یک حرکت ناگهانی لپ‌های پری خانم را گرفت و کشید.

— اینم سهم امروز من.

پری خانم صدای جیغش داشت کم‌کم بالا می‌رفت. به محض اینکه حافظ رهایش

کرد، با همان کفگیر توی دستش چرخید و خواست حافظ رو مورد لطف قرار

دهد که حافظ عقب‌عقب رفت و گفت:

— پری خانم و خشونت؟

پری خانم دو قدم بزرگ پسرش را آرام آرام جلو رفت و مانند همیشه تهدید کرد.

— حافظ جرئت داری وایسا تا خشونت و نشونت بدم!

حافظ خندید و گفت:

— من از جونم سیر شدم پری مامان؟!

— نه، من از دست تو سیر شدم!

— ای پس اون باقالی پلو مال من، شما که سیری!

چشم‌های پری خانم جمع شد از لودگی حافظ و یک قدم دیگر برداشت، که

حافظ دوید و گفت:

— ما نوکر پری مامان خودمونم هستیم!

— من نوکر نمی‌خوام پسرهی... استغفرالله! برو تا اون روی منو بالا نیاوردی. برو

لباسات رو بپوش بیا.

— الهی قربون اون روت برم من، او مدم.

چند دقیقه بعد حافظ برگشت به آشپزخانه. مثل تمام وقت‌های دو نفره‌شان،

نشستند پشت میز کوچک کنار اپن. صندلی که مربوط به حامد بود؛ مثل تمام

این روزها خالی بود و به جایش، روی صندلی انگار یک زن با چشم‌های قهوه‌ای

نشسته بود، با همان لبخند قشنگ و می‌گفت «ماندانا مهروز!» حافظ سرش را

تکان داد و دوباره به باقالی پلو خیره شد، این بار توی ظرف دو چشم دید. سر

بلند کرد. ستون، سقف، زمین و زمان... همه دو چشم شده بودند که به حافظ

خیره نگاه می‌کردند. با خودش زمزمه کرد:

— لعنتی... چقدر یه نفر می‌تونه خوشگل باشه آخه!

— چیزی گفتی پسرم؟

حافظ مات به پری خانم خیره شد و گفت:

— من؟ نه!

— آخه حس کردم چیزی گفتمی! چه خبر از کار؟ حسین خوبه؟
— حسینم خوبه. دلم واسه اون توله خرش یه ریزه شده. سری پیش که حسین
آورده بودش فروشگاه، از سروکولم بالا می رفت... نسخه‌ی اصلاح شده‌ی حسین
فکر کنم!
پری خانم قاشقی غذا فروداد و گفت:
— توله خر چیه دیگه؟! خدا حفظش کنه.
مکثی کرد و گفت:
— ایشالا بچه‌ی خودت مادر!
حافظ ابرویی بالا داد و غلیظ گفت:
— ان شاء الله!
پری خانم با تعجب گفت:
— رو که نیست، سنگ پاست. یه جوری می‌گه ایشالا، انگار زن و زندگیش
حی و حاضره!
حافظ لبخندی زد و گفت:
— نخواستم دلت بشکنه مامان جون؛ وگرنه کی زن به ما می‌ده!
پری خانم سینه‌ای جلو داد و اخمی کرد، حس مادرانه‌اش گل کرد.
— خیلی هم دلشون بخواد. ماشاءالله جوون، خوشگل، کاروبار به‌راه، ماشین
داری... خونه مونده که اونم من نمردم... من و حامد و خودت پول می‌ذاریم رو
هم...
حافظ خنده‌ای سرد داد و گفت:
— دردت به سرم، قراره همین فردا بریم خواستگاری؟
پری خانم لبخندی زد و گفت:

— اون بچه که می‌گه با وجود شغلم نمی‌خوام کسبو اسیر کنم. که اونم بهونه‌ست. اگه نه اسیر یاد و خاطره‌ی اون دختره‌ی بی‌حیا نمی‌موند؛ اما تو که می‌تونی زن بگیری!

حافظ نگاهش را از قاشق‌های آخر باقالی‌پلویش گرفت و با حالتی نیمه‌جدی و شوخی گفت:

— زن بگیرم که می‌گن داداش بزرگه ترشیده که کوچیکه فوری زن گرفته! نگاه خیره و اخم‌آلود پری‌خانم مجبورش کرد دست از شوخی بکشد. — غلط کردم، غلط!

پری نگاهش را به بشقابش دوخت و گفت:

— عاقل شو یه کم حافظ! یه کم به آینده فکر کن. هر سالی یه دختر تو زندگیته و آخرشم هیچ به هیچ... یه جا بالاخره عوض کن اون راه و سبکتو! من می‌ترسم آخر یه بی‌حیای بی‌خانواده تو رو بکشونه تو دام خودش و... حافظ با خنده به میان حرف‌های پری‌خانم رفت.

— نمی‌شه مادرم، می‌دوننی چرا؟ چون اینجای من نوشته: دنبالم نیا، اسیرم می‌شی!

وقتی اثری از خنده روی لب‌های مادرش ندید، درحالی‌که از جا برمی‌خاست گفت:

— قول می‌دم همه اینا که گفتی بشم، باشههه؟ قربون اون نگاه آدم‌خورت بشم. من رفتم تو اتاقم به کارای زشتم فکر کنم.

و از آشپزخانه بیرون زد. پری به رفتنش نگاه کرد و بعد گفت:

— خدا یا خودت رحم کن به من از دست لودگی‌های این بچه! بی‌مزگیش به اون عمه‌ی عنقش رفته!

و خودش را به غذایش سرگرم کرد.

مسیر کوچه این بار و برخلاف روزهای قبل، هم بو می داد و هم پر بود از بچه های کثیفی که با وجود عرق و کثافتی که از دست و پاهایشان می ریخت، همچنان بازی می کردند. خوبیشان این بود که بی سروصداترین بازی را انتخاب کرده بودند؛ وگرنه ماندانا حال تحمل کردن صدای بلندشان را نداشت. تک بوقی که زد؛ باعث شد از جوب وسط کوچه کنار بروند و یک گوشه بساطشان را پهن کنند. زن های خانه دار، بی توجه به او، کنار در یکی از خانه ها ایستاده بودند و صحبت می کردند؛ اما این بی توجهی فقط تا لحظه ی پیاده شدن ماندانا ادامه داشت. با چرخیدن خانم عابدی و گفتن جمله ی «سلام ماندانا جان»، آرام به سمتش برگشت و زیر لب جواب سلامش را داد. نگاه خیره ی زن های دیگر، مجبورش کرد به آنها هم سلام کند. یکی یکی بی تفاوت و آرام و معمولی و بعضاً خوشحال جوابش را دادند. ماشاءالله روزبه روز جمعیتشان بیشتر می شد! خانم عابدی آرام جلو آمد و گفت:

— ماندانا جان، می خواستم بگم اگه می تونی، این معصومه ی ما رو یه کم تو درس ریاضی کمک کن! سال پیش تو درس ریاضی خیلی کمکش کردی، نمره اش خوب شد. می شه امسال مزاحمت بشه دخترم؟

خانم عابدی همیشه حواسش به ماندانا بود. در هفته حتماً یک شب پیدا می شد که خانم عابدی برایش غذایی بیاورد. از این زن مهربان تر در این کوچه پیدا نمی شد. با این شرایط مگر می شد بگوید نه؟ آن هم با این لحن ملتشمس! آرام گفت:

— باشه خانم عابدی، فقط کی امتحان داره؟ می خوام وقتم و تنظیم کنم.

خانم عابدی فکری کرد و به سمت خانه‌ی خودش که درش نیمه‌باز بود رفت.

— معصوم... معصوم!

معصوم از داخل اتاق با صدای نعره‌مانندی گفت:

— هان؟

خانم عابدی به خیال خودش جلوتر رفت که فقط معصوم دعوا و نفرینش را بشنود؛ ولی تمام آدم‌ها صدایش را شنیدند.

— ای لال بشی بچه... صداتو هفت تا کوچه اون طرف‌تر شنیدن. آل ببردت!

ماندانا به‌زور خنده‌اش را کنترل کرد، هر چند صدای پخی را که ناشی از خنده‌اش بود، خانم‌های دیگر شنیدند. خود آن‌ها هم ریزریز می‌خندیدند. ماندانا آرام به در خانه‌اش تکیه داد و دوباره صدای عصبی و بدخلق معصومه را شنید و به دنبال آن صدای خانم عابدی.

— چیه مامان؟ دو دقیقه آدم نمی‌تونه خلوت کنه؟ هی صدا بزن... صدا بزن... مغزمو خوردی بابا!

— بیا اینجا ببینم! کی امتحان داری؟

لحن معصومه صدوهشتاد درجه عوض شد. با ذوق جلو آمد و گفت:

—... ماندانا جون اینجاست؟

خودش را دوان‌دوان به دم در رساند.

— سلام خوشگلم.

ماندانا با دیدنش سر راست کرد و لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

— سلام معصومه جان. خوبی؟

معصومه با شوق و ذوق گفت:

— الهی قربونت بشم من... ووی... دو روز دیگه امتحان دارم.